

روی صندلی چوبی نشست، موهای پریشانش را با کش صورتی رنگی پشت سرش بست، نگاهش به جمعیت حاضر در سالن افتاد و حس کرد کمی نفسش تنگ شده، اضطراب داشت، تا به حال در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود، کف دستانش کمی عرق کرده و انگشتان دست راستش به گزگز افتاده بودند، قلبش با ریتمی ناموزون می‌تپید و نگاه منتظر سایرین باعث می‌شد هول کند.

دستانش با ظرافت روی سیم، فلز باریکی را پیچید و روی سیم‌های پایین‌تر، مفتولی فلزی قرار داد. ساز را کوک کرد و یکی از دستانش را روی دسته‌ی ساز قرار داد، ساز را زیر گردن گذاشت، چشمانش را بست. با بستن چشمانش، با محو شدن همه‌ی حاضرینی که مقابلش نشسته بودند، دلش آرام گرفت. حالا دیگر خودش بود و خودش، در دنیایی که متعلق به خودش و رویاهایش بود...

دیگر نگاه‌های منتظر و خمیازه‌ی حضار برایش اهمیتی نداشت، حالا حتی می‌توانست ماه را نیز به تملک خود درآورد. با سرانگشتانش سیم‌ها را لمس کرد، ساز کوک بود و آماده‌ی نواختن. چشم بسته آرشه را برداشت، آن را روی سیم‌ها قرار داد و شروع کرد به نواختن...

صدای مسحورکننده‌ی ویولن که فضای سالن را پر کرد، روحش با نوای ملایم به پرواز درآمد، لبخند محوی روی صورتش نشست و خودش غرق نت‌های بالا و پایین ساز شد. آنقدر مسلط بود که می‌توانست هم‌زمان از جا بلند شده و همراه نواختن برقصد، همه‌ی نگاه‌ها محو حرکات ظریف و نرم دست‌های دختر بر آرشه بود. نوای سوزناک ساز چنان بر روح تک‌تک اعضای حاضر در سالن اثر گذاشته بود که در سکوت محض و بی‌حرکت، چشم به دختر دوخته بودند. دختری که مانند فرشته‌ای مجسم بود.

وقتی دست از نواختن برداشت و ساز را پایین گذاشت، چند ثانیه طول کشید که حاضرین به خود آمده، از جا بلند شده و صدای تشویق فضا را پر کند. آقای فدربیک درحالی که هیجان‌زده دستانش را به هم می‌کوبید جلو آمد و گفت:

«عالی بود خانم وین... واقعا عالی بود!»

لبخند زد، چشمانش مثل آسمان شب ستاره باران شده بودند...

با خوش‌رویی گفت:

«اون قدری خوب بود که بتونم برنده‌ی آدیشن باشم؟»